

پنجره

منیره برادران (م. رها)

یک پنجره که دستهای کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند.

و می‌شود از آنجا

خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافیست

فروغ فرخزاد

در بازگشت به سال‌های زندان، چه بسا بسیاری از جزئیات را فراموش کرده باشم، اما به یقین می‌توانم بگویم که تمام پنجره‌های زندان‌ها، بندها و سلول‌های مختلفی که زمانی مرا در خود جا داده بودند را، با جزئیات شان به خاطر می‌آورم.

در اتاقهای یک شکل، که دیوارهای بتونی و رنگ‌هایی دلگیر داشتند، پنجره به هر حال سهمی از آسمان و خورشید بود؛ حتا اگر راه‌راه، مشبک و کدر. و آسمان برای زندانی بی‌نهایتی است در برابر نهایت درهای بسته. ماه و ابر و پرندگان مهاجرِ آسمان، پیام‌آور آزادی و گسستن از بندها هستند. برای زندانی گاه پنجره رو به آزادی گشوده می‌شود.

«در انتهای اتاق و روبروی در، پنجره‌ای قرار داشت که از میان آن‌ها برای اولین بار پس از سه ماه چشمم رو به خورشید افتاد، که داشت آخرین اشعه‌های

عصرگاهی اش را نصیب زندگی می کرد. مدتی کنار پنجره ایستادم. چه زیبا بود آسمان و آزادی.»^۱

اصولا طبیعت برای زندانی نقشی اسارت ستیز دارد. درخت و سبزی و گیاه، نه تنها فرار از یکنواختی ها و فضای ملال آور زندان هستند، بلکه یادآور آن زندگی دور و گم شده ی بیرون هم هستند. اما کم اتفاق می افتاد که پنجره ی زندان رو به درخت و سبزی گشوده شود. «حالا می توانستم از پنجره بیرون را نگاه کنم. اما در حیات درختی نبود که رنگ پائیز را در آن ببینم ...»^۲

اما آسمان بود و خورشید بی دریغ، نیز.

«صبح زود چشمانم را که باز کردم، از لای میله ها منظره ی طلوع خورشید توجهم را جلب کرد. چند تکه ابر صورتی رنگ در آسمان پراکنده بود. خورشید به آرامی بالا می آمد. چقدر زیبا و دیدنی بود. هرگز در بیرون از زندان از طلوع آفتاب لذت نبرده بودم. لحظه به لحظه طلوع را دنبال کردم تا خورشید کاملاً بالا آمد و چشمم را زد.»^۳

شاید این خصلت شب ستیز خورشید است که به زندانی آرامش می دهد. حتا اگر دیوارهای بلند، مانع دیدن خورشید باشند. تنها باریکه ی نوری بر دیوار، دنیایی از زیبایی و لطافت برای زندانی در بر دارد.

«پس از یک سال و نیم برای اولین بار بود که پنجره ای را باز می دیدم. همچنانکه دراز کشیده بودم، دیوار بلند حیات در مقابلم قرار داشت. هلالی از نور خورشید بر دیوار بود، ملایم و آرام بخش. به کمان ابرویی می مانست. شکل مطلوبی از زندگی، یک باره به زندگی، عشق و آزادی فکر کردم.»^۴

گاه دیدن آسمان از لای نرده ها، زندانی را با عزیزانش در بیرون پیوند می دهد و رابطه ای خیالی می آفریند. یک زندانی، در نامه ای از زندان، از نقش ماه و طبیعت در زندگی اش

۱- پروانه عزیزاده، "خوب نگاه کنید راستکی است"، ص ۷۴، انتشارات خاوران، پاریس.

۲- منیره برادران (م. رها)، "حقیقت ساده"، ص ۲۳۴، تجدید چاپ سری کامل، فروردین ۱۳۷۶، به کوشش تشکل مستقل و دموکراتیک زنان ایرانی-هانور.

۳- ف آزاد، "یادهای زندان"، ص ۱۳۰، انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران-پاریس، تابستان ۱۳۷۶.

۴- شهرزاد، "و در اینجا دختران نمی میرند"، ص ۱۹۲، انتشارات نور، ۱۳۷۵.

می نویسد:

«وقتی یارای هر کاری را از دست می دهم، آن وقت به ماه پناه می برم و شبها از لای نرده های پنجره به آن چشم می دوزم تا از این طریق نگاه خنده ناکت را احساس کنم. چرا که می دانم تو ابرها را تماشا می کنی، به باران و برف و بهمن عشق می ورزی و با نگاه های گرم ماه را خرسند می سازی...»^۵

پنجره، فرار هم هست. "وقتی یارای هر کاری" را از دست می دهی و در و دیوارها تو را در خود می فشارند، به پنجره پناه میبری. گاه شبها که دلتنگی ها بیشتر می شود، رو به پنجره می ایستادم و آن وقت تمام یکنواختی در و دیوارها، لباس های انباشته به گل میخ ها و طناب ها و آن دیگرانی که از همدی شبانه روزی شان دیگر سیر بودم، پشت سرم قرار می گرفتند و من می توانستم سر و صداها و همه های دائمی را لحظاتی، شاید هم ساعتی نشنوم. (زمان در زندان معنایی دیگر دارد). چشم دوختن به پنجره برایم تنهایی و خلوت می شد. حتا اگر جز سیاهی آسمان، یا شیشه رنگ خورده چیزی در برابرم نمی بود. پنجره، واسطه نگاه و ارتباطی خیالی با دنیای خارج از زندان بود. برای من هم، پنجره رو به عشق باز می شد و اندیشیدن به عزیزی که دور و دست نیافتنی بود. بهانه ای بود برای اندیشیدن به گذشته ی شیرین و دور؛ و گاه رویای خوش آینده ای بی دیوار.

«شبها وقتی به تماشای آسمان می ایستادم، فکرم به پرواز درمی آمد و به بیرون از زندان سر می کشید. سر و صدا و شلوغی اتاق را دیگر نمی شنیدم. به عشقی می اندیشیدم که در پی آن شب پائیزی تنها خاطره اش با من مانده بود؛ خاطره ی شیرینی که به زندگی خاکستری زندان رنگ می داد. رنگ های آبی، سبز و سرخ، که دوستشان داشتم.»^۶

پنجره ی زندان معمولا به خود زندان راه دارد؛ به دیوارهای بلند. و عموما تنها درز باریکی است به آسمان. اما در بندی در طبقه ی سوم ساختمانی بر بلندی های اوین، این امکان نصیب شد که از شکاف دستکاری شده نرده های سنگین، آن سوی دیوار را ببینم. چشم انداز من باریکه ای از یک جاده بود و کورسوی چراغ های شهر در شب، و چند خانه در دره اوین.

۵- مجید نفیسی، "بررسی نامه های زندان"، آرش ۵۲.

۶- منیره برادران (م. رها)، "حقیقت ساده"، ص ۲۳۴، تجدید چاپ سری کامل، فروردین ۱۳۷۶، به کوشش تشکل مستقل و دموکراتیک زنان ایرانی-هانور.

عصرها بر بام خانه‌ای، جوانی کبوترهایش را پرواز می‌داد. در آن جاده‌ی دورافتاده هر از گاهی سیاهی‌ی رهگذری قابل تمیز بود. تماشای آنها باید شادی می‌آفرید. نمی‌آفرید. حسرت هم بر نمی‌انگیخت. کنجکاو بود و حس زندگی‌ی که تواز آن هیچ سهمی نداشتی. آدم‌ها آنقدر نزدیک بودند که حرکتشان قابل تشخیص بود؛ و دور بودند، به دوری فاصله‌ی زندگی از مرگ. گویی مرده‌ای بودم ایستاده، به تماشای زنده‌ها.

همین فاصله و حس رابطه‌ی یک سویه را، زمانی هم که به تماشای اخبار تلویزیون می‌نشستم، داشتم. این هم پنجره‌ی دیگری بود به دنیا که در جنب و جوش بود. جایی جنگ و گاه جایی صلح در میان بود. گاه سخن از تحولات بزرگ بود؛ و گاه حرف از پیشرفت‌های سرسام‌آور علم و تکنولوژی. اینجا هم خودم را مثل مرده‌ای می‌دیدم که پنجره‌ای رو به دنیای زنده‌ها دارد. از روزنه‌ی دیوار و پنجره‌ی تلویزیون، چشم به دنیایی می‌دوختم که در آن حضور نداشتم و فراموش و حذف شده بودم. آن دنیای واقعی را می‌دیدم، بدون آنکه دیده شوم. برای آنها مرده بودم؟ نمرده بودم. بی تفاوت هم نبودم و قلبم از هیجان سهیم بودن در درد و شادی آن زنده‌ها شاید شدیدتر هم می‌طپید. اما دیواری که بین من و آن دنیای بیرون فاصله می‌انداخت، به بلندی فاصله‌ی مرگ و زندگی بود. "پنجره"ی تلویزیون می‌توانست حس فراموش شدگی و در عین حال احساس پیوند با مردم بیرون هم باشد؛ یادآوری نیاز به همدردی و یاری آنها؛ و سرزنش سکوت آنها.

«با دیدن مردم در صحنه‌ی تلویزیون با خود می‌گفتم: چرا نمی‌آئید؟ چرا به تماشای دیوارهای زندان ایستاده‌اید؟ چرا به کمک ما نمی‌شتابید؟ ای شعله‌های ستم سوز خشم مردمی، مگر نمی‌دانید که برای رهایی از این سیاهچال به پرتویی از نور شما نیازمندیم؟...»

با دیدن مردم در صفحه‌ی تلویزیون با خود می‌گفتم روزی که بدانید در سیاهچال‌های حکومت اسلامی، فرزندان شما چه بهایی را برای حفظ ارزش‌های انسانی‌شان پرداخته‌اند، از اینکه بی تفاوت از کنار دیوارهای زندان گذشته‌اید، پشیمان خواهید شد.»^۷

پنجره در زندان کارکرد حقیقی خود را ندارد. غالباً نه بی دریغ به خورشید و آسمان بیکران

۷- شهرزاد، "و در اینجا دختران نمی‌میرند"، ص ۱۹۶، انتشارات نور، ۱۳۷۵.

گشوده می‌گردد، نه چشم انداز سبزی و خاک و دشت و جنگل را دارد، و نه هیچوقت به خیابان و کوچه باز می‌شود. پنجره‌ی زندان نقشی نمادین دارد. آنچه به واسطه‌ی آن دیده و آفریده می‌شود، تخیل زندانی است و نیازها و دلتنگی‌هایش. و در این دلتنگی‌ها، پنجره بهانه‌ای است برای پرواز خیال؛ فراموشی حال و دیوارها؛ سفر در گذشته‌های گم شده و دور، و نیز آینده‌ای مبهم. رویای رهایی‌ی سخت دست نیافتنی.

پنجره برای زندانی یادآور فاصله‌هاست؛ فاصله از دنیای "آزاد" و زندگی طبیعی؛ و یادآور تنهایی و فراموش شدگی‌اش. ■